



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست
ولیکن هوش او دایم برونست

برون را می‌نوازد همچو یوسف
درون گرگیست کو در قصد خونست

بدرد زهره او گر نبیند
درون را کو به زشتی شکل چونست

بدان زشتی به یک حمله بمیرد
ولیکن آدمی او را زبونست

الف گشتست نون می‌بایدش ساخت
که تا گردد الف چیزی که نونست

اگر نه خود عنایات خداوند
بدیدستی چه امکان سکونست

نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که صافی و لطیف و آبگونست

که او را بود حکم و پادشاهی
نپنداری که این کار از کنونست

نمی‌گویم که در تقدیر شه بود
حقیقت بود و صد چندین فزونست

خداوندی شمس الدین تبریز
ورای هفت چرخ نیلگونست

به زیر ران او تقدیر رامست
اگر چه نیک تندست و حرونست

چو عقل کل بویی برد از وی
شب و روز از هوس اندر جنونست

که پیش همت او عقل دیده‌ست
که همت‌های عالی جمله دونست

کدامین سوی جویم خدمتش را
که منزلگاه او بالای سونست

هر آن مشکل که شیران حل نکردند
بر او جمله بازی و فسونست

نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ز عین حال او اینها شجونست

ایا تبریز خاک توست کحلم
که در خاکت عجایبها فنونست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۳۸۷

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیفست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنک در سبو مخفیفست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفته‌می وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی